

گشتی با افلاطون

تقدیم به زوئی، استر و ایدن،
هر روز که می‌گذرد

سرشناسه: اسمیت، رابرت رولند
Smith, Robert Rowland

عنوان و نام پدیدآور: گشتی با افلاطون: معنای نقاط عطف زندگی/رابرت رولاند اسمیت؛
ترجمه هدی زمانی سرزنده.

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۲.

مشخصات ظاهری: ۲۶۲ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۰۰۵-۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Driving with Plato: the meaning of life's milestones, 2011.

موضوع: زندگی

موضوع: تحولات روحی

موضوع: معنی (فلسفه)

شناسه افزوده: زمانی سرزنده، هدی، ۱۳۶۳، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۲ گ ۵ الف/۴۳۱ BD

رده‌بندی دیویی: ۱۲۸

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۱۰۲۰۷۷

گشتی با افلاطون

معنای نقاط عطف زندگی

رابرت رولاند اسمیت

ترجمه هدی زمانی سرزنده



این کتاب ترجمه‌ای است از:

Driving with Plato:

The Meaning of Life's Milestones

Robert Rowland Smith

Profile Books, 2011



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،
شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

رابرت رولاند اسمیت

گشتی با افلاطون:

معنای نقاط عطف زندگی

ترجمه هدی زمانی سرزنده

چاپ اول

۱۵۰۰ نسخه

۱۳۹۲

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۸ - ۰۰۵ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 005 - 8

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۲۰۰۰ تومان

جهان سراسر صحنه‌ای است،
و تمام زنان و مردان فقط بازیگر آنند:
روی صحنه می‌آیند و از صحنه خارج می‌شوند؛
و هر یک به وقت خود نقش‌هایی بازی می‌کنند،
هفت سن او پرده‌های نمایشش هستند. در آغاز، نوزاد،
در آغوش پرستار زار می‌زند و استفراغ می‌کند.
و بعد بچه مدرسه‌ای نالان‌که، کوله به پشت
و با صورت براق صبحگاهی، با اکراه
حلزون‌وار رو به مدرسه گام برمی‌دارد. و بعد جوان عاشق،
که همچون کوره آه می‌کشد و در وصف ابروان معشوق
آواز سوزناک سر می‌دهد. و سپس سرباز،
دهانش پر از کلمات درشت و صورتش پر از ریش به سان یوزپلنگ
متعصب بر سر شرفش، چالاک و بی‌پروا در نزاع،
در جستجوی نام و نشان جبابگون
حتی در دهانه‌ی توپ. و بعد قاضی، با شکمی گرد و برجسته،
چشمانی جدی و ریشی منظم،
پراز مثل‌های خردمندانه و شاهدهای امروزی؛
و این‌طور نقش خود را ایفا می‌کند. در سن ششم
پیری می‌شود خرف و نحیف و دمپایی پوش،
عینکی بر بینی و پف زیر چشم،
تنبان جوانی‌اش که نو مانده، دنیایی فراخ شده
برای پاهای آب‌رفته‌اش، و صدای کلفت مردانه‌اش،
دوباره به صدای ریز کودکی برگشته، صدایی تیز و توخالی.
و اما آخرین صحنه،
پایان‌بخش این داستان عجیب پرماجرا،
کودکی دوباره است و فراموشی کامل،
بدون دندان، بدون سوی چشم، بدون حس چشایی، بدون همه چیز.

ویلیام شکسپیر، آن‌گونه که دلخواه توست،
پرده‌ دوم، صحنه هفتم، سطرهای ۱۳۹-۱۶۶.

فهرست

مقدمه	۹
۱. متولد شدن	۱۳
۲. یادگیری راه رفتن و حرف زدن	۲۳
۳. شروع کردن مدرسه	۳۷
۴. یادگیری دوچرخه سواری	۵۳
۵. امتحان دادن	۶۹
۶. قبولی در امتحان رانندگی	۸۳
۷. انداختن اولین رأی	۹۷
۸. کار پیدا کردن	۱۱۳
۹. عاشق شدن	۱۲۷
۱۰. بستن پیمان ازدواج	۱۳۹
۱۱. بچه دار شدن	۱۵۳
۱۲. عوض کردن خانه	۱۶۷
۱۳. عبور از بحران میانسالی	۱۸۳

۱۹۷	۱۴. طلاق گرفتن
۲۱۱	۱۵. بازنشسته شدن
۲۲۵	۱۶. زندگی در دوران سوم
۲۳۹	۱۷. باشکوه مردن
۲۵۳	پس از مرگ
۲۵۷	برای مطالعهٔ بیشتر تر
۲۵۹	نمایه

مقدمه

تصور کنید سوار ماشینتان می شوید و به محض این که سوئیچ را می چرخانید تبدیل به یک ماشین زمان می شود. اما به جای این که، مثل همان وسیله عجیب و غریبی که اچ. جی. ولز مجسم کرد، شما را در طول تاریخ این سیاره عقب و جلو ببرد، درست روی زندگی خودتان متمرکز می شود. شما را به گریه و زاری های کودکیتان می برد، از درهای بزرگ مدرسه ای که دارید در آن حساب یاد می گیرید به درون سرک می کشد، و در ایستگاه اتوبوسی توقف می کند تا در باره شما و روابط اجتماعیتان در نوجوانی تحقیق کند. سپس به سوی سال های بعدی زندگیتان شتاب می گیرد، تا شما را مثلاً هنگام دست و پا زدن در بحران میانسالی، یا، در هیاهوی جشن بازنشستگیتان، تماشا کند. و زمانی که مرگ فرا می رسد، فقط این نیست که ماشینتان با صدای گوشخراشی ترمز کند تا بایستد، بلکه آرام آرام جلو می رود تا ببیند آن سوی مرگ چه می تواند باشد؟ این همان سفر عادی یا فوق العاده ای است که با این کتاب در پیش می گیرید. و شما همسفر دارید. به صندلی کنار راننده نگاه می کنید و خود

افلاطون را می‌بینید در حالی که باد ریش‌هایش را می‌نوازد. او فقط برای سواری کنار شما نیست؛ او آن‌جاست تا به شما کمک کند از همه چیز سر در بیاورید. مثلاً عاشق شدن شما را ملاحظه می‌کند و برایتان توضیح می‌دهد که چطور این تجربه کاملاً انسانی شما را به الوهیت پیوند می‌زند. به صندلی عقب که نگاه می‌کنید می‌بینید گروه کاملی از نویسندگان، متفکران، نقاشان و مرشدان دیگری کنار هم و چسبیده به شیشه نشسته‌اند، و همگی مشتاقند در مورد آنچه می‌بینند نظر بدهند و در باره زندگی شما نکته‌های پندآموزی بیان کنند. لوئی آلتوسر، مارکسیست فرانسوی، توضیح می‌دهد که چگونه درهای مدرسه می‌تواند دروازه ورود شما به زندان هم باشد. وقتی پایتان به طلاق تلخ کشیده می‌شود، جان میلتنون نظاره‌تان می‌کند و به شما دلداری می‌دهد که چیزی برای ناراحتی وجود ندارد: می‌توان بهشت را بازیافت. در باره بچه‌دار شدن از هگل می‌شنوید و لاک از این‌که آن بچه‌ها چطور حرف زدن را می‌آموزند، و تولستوی از این‌که چگونه کنترلشان کنیم تا زیادی حرف نزنند سخن خواهند گفت. این شخصیت‌های تابناک تاریخ اندیشه، مثل گروه ناموزونی از همه ستارگان، پیش شما هستند تا شما را حین گذشتن از هر یک از نقاط عطف زندگی، با چرب‌زبانی ترغیب کنند، به شما آگاهی و هشدار دهند و سرگرم‌تان کنند.

بسیاری از این نقاط عطف مسلماً طبیعی هستند: متولد شدن، یادگیری راه رفتن، بزرگ شدن و مردن. اما به همین تعداد نقاط عطف فرهنگی وجود خواهد داشت، حتی اگر به عنوان مناسک گذار تقریباً اجتناب‌ناپذیر زندگی پذیرفته شده باشند. این نقاط عطف شامل شروع کردن مدرسه، قبولی در امتحان رانندگی، عوض کردن خانه و ازدواج است. ما برخلاف ساده‌ترین جانوران صرفاً با مشقت تقدیر زیستیمان را

از سر نمی‌گذرانیم، حتی اگر مانند آن‌ها تابع قوانین رشد، گرسنگی، اضمحلال و تولید مثل باشیم. ما گرداگرد خود ساختارهایی ایجاد می‌کنیم، خواه مادی مانند خانه، یا نهادی مانند مدرسه و حکومت، که طوری دوام و استقلال پیدا می‌کنند که سرچشمه‌گرفتنشان را از انسان بیولوژیکی که آن‌ها را پدید آورده است، کتمان می‌کنند.

سال‌ها فردگرایی به ما گفته است که هر یک از ما یکتا هستیم، اما همگی از خط سیری تقریباً مشترک در جهان برخورداریم. درست است، خیلی‌ها پولدار می‌شوند، و بسیاری در تنگدستی زندگی می‌کنند، و عده زیادی تمام زندگی را به تلاش برای بهبود شرایطی می‌گذرانند که از بدو تولد با آن درگیر بوده‌اند، اما این تفاوت‌ها در ثروت به ندرت مسیر اساسی زندگی را تغییر می‌دهند. ما همگی متولد می‌شویم، همگی با دیگران ارتباط برقرار می‌کنیم، و همگی می‌میریم. تک‌تک افراد همه نقاط عاطفی را که در باره آن‌ها بحث می‌کنیم پشت سر نمی‌گذارند یا ممکن است ترتیب رخ دادن آن‌ها در مورد آنان متفاوت باشد، اما همه این نقاط عطف باید بسیار برایمان آشنا باشند حتی اگر در زندگی دوستانمان شاهد آن‌ها بوده باشیم. عجیب این است که آشنا بودن لزوماً سبب قابل فهم‌تر شدن آن‌ها نمی‌شود: مثلاً، مهم نیست در چند جشن عروسی شرکت کرده‌اید، ممکن است هرگز به گذشته برنگشته باشید تا به معنای آن فکر کنید، و حتی اگر فکر کرده باشید، شاید هنوز این مراسم برایتان عجیب و غریب به نظر برسد. حتی می‌توان گفت در باره مشترک‌ترین امور چیزی مبهم وجود دارد: این حقیقت که ما همگی در مصاحبه‌های شغلی شرکت کرده‌ایم باعث می‌شود آن را طوری مسلم بدانیم که هیچ وقت به ماهیت آنچه در جریان است دست نیابیم. و بنابراین، این کتاب در مصاحبت متفکران گوناگون آنچه را معمولاً در چنین رویدادها و مراحل

بررسی نشده باقی می‌ماند، بررسی می‌کند. به شما کمک می‌کند به لحظات و گذارهای کلیدی زندگیتان اندکی عمیق‌تر بیندیشید.

شاید بعضی‌ها بگویند که زیادی تحلیل کردن زندگی جریان آرام و هموار آن را برهم می‌زند. اما داشتن توانایی اندیشیدن به چنین موضوع‌هایی فوایدی دارد، به‌خصوص اگر این اندیشیدن بر اساس اندیشه متفکرانه باشد که من در ماشینم چپانده‌ام (و اگر آنان به طور نفرت‌انگیزی روشنفکر به نظر می‌رسند، با همان خرسندی از کرم گرسنه گرسنه، تلما و لوئیز و کمدی آمریکایی اشتیاق خود را کنترل کنید نام می‌برم).

برای مثال، اندیشیدن در باب فلسفه بحران میانسالی می‌تواند کمک کند که بر آن پیشدستی کنیم. درک آنچه در جریان یادگیری راه رفتن و حرف زدن دخیل است می‌تواند از ما والدین آگاه‌تری بسازد. بررسی تجربه متولد شدن احساس ما را در مورد معجزه بودن آن کامل می‌کند. اگر زندگی یک راز است، پس بیایید از هر آنچه در اختیار داریم استفاده کنیم تا اندکی نور به آن بتابانیم. به‌علاوه، وقتی پرسیدن در باره معنای زندگی سؤالی کلی‌تر از آن است که بتواند مفید واقع شود، تقسیم کردن امور به نقاط عطف زندگی می‌تواند اندکی جذابیت برای ما ایجاد کند.

گشتی با افلاطون بر آن است تا به لحظاتی که سراسر گذر بسیار کوتاه ماشین ما را در طول جاده شکل می‌دهد، نگاهی تازه بیندازد. در این راه اندیشه‌های برجسته‌ای برای کشف کردن وجود دارد.

متولد شدن

ژان لوک گودار، پیشکسوت سینمای پیشرو، معتقد بود که هر داستانی احتیاج به آغاز، وسط و پایان دارد – البته نه لزوماً به همین ترتیب. داستان زندگی شما چگونه؟

اگر دارید با دوستی حرف می‌زنید، می‌توانید داستان زندگیتان را مثلاً از اولین عشقتان، یا آخرین شغلتان شروع کنید، بعد پس و پیش بروید و مثل هر داستان دیگری هر نوع حذف و اضافه‌ای را روی داستانتان پیاده کنید تا مفهوم یک آغاز، وسط و پایان معمولی کمرنگ شود. مطمئناً لزومی ندارد از تولد شروع کنید.

وقتی پای زندگی فعلی شما به میان می‌آید، قانون متفاوتی صدق می‌کند: زندگی زیسته شما به کالبدی زیستی چسبیده است، و کالبد آن کالبد زیستی زمان واقعی است، که برای شما از وقتی آغاز می‌شود که از رحم بیرون می‌سرید. داستان زندگی شما و زندگی زیسته شما دو معنای کاملاً متفاوت دارند. از یک سو، رشد زیستی شما قرار دارد، و از سوی دیگر، نسخه ویرایش شده آن رشد که آن را روایت می‌کنید. زمانی مارتین

ایمیس به سبک گودار رمانی نوشت با عنوان تیر زمان، که داستان را از پایان «آغاز می‌کند» و به عقب برمی‌گردد، که مسلماً با توجه به رمان بودنش می‌تواند این کار را بکند. اما وقتی پای زندگی کردن شما به میان می‌آید، این ستون رنگارنگ که از یک خط آغاز تا یک خط پایان امتداد می‌یابد، فقط از یک طرف می‌تواند پیش برود.

و شما هر طور هم نقطه آغاز را تصویر کنید، قطعاً یکی از نقطه‌های آغاز همان رویداد خطیر تولد است. تولد مرز شروع زندگی مستقل از بند ناف، جفت و کیسه آب را مشخص می‌کند. در حقیقت هیچ کس در چهل سالگی اش متولد نمی‌شود، و اگر حتی تصورش این اندازه غریب است، به این دلیل است که زندگی همواره از آغاز به ما داده می‌شود، و هرگز موهبتی دست‌دوم و بازیافتی نبوده، بلکه همیشه کاملاً نو بوده است. با استناد به یکی از فنون داستان‌گویی کلاسیک می‌توان گفت قابل تصور نیست که یک زندگی *in medias res* (از وسط اتفاقات) شروع شود. تولد و نقطه آغاز دستان کوچکشان را به هم می‌دهند و با هم پیش می‌روند. به علاوه، از آن‌جا که این نقطه نقطه آغاز چیزی (یعنی شما)، و آفرینش یک ناآفریده است، این انرژی آغازین یک انرژی تغییردهنده نیز هست و موجب تغییر مسیر خط ممتدی می‌شود که در غیر این صورت، در امتداد آن دنیایی – بدون – شما راه خود را ادامه می‌داد. تولد شما تداخل سازنده‌ای است که تابلوی حوادث را تغییر می‌دهد، و اندازه و سازماندهی آن را حول خود نورسیده‌تان بازسازی می‌کند. تولد یک فرد بیش از آن‌که پر شدن یک جای خالی باشد، سرشته شدن یک نقطه ناچیز قبلی در قالبی معنادار است. شما با همان خردی و کوچکی، یک رویداد کیهانی بی‌نظیر هستید، نوعی بیگ بنگ^۱ (انفجار بزرگ) کوچک.

1. Big Bang

ابتدا به نظر می‌رسد یکی از قطعی‌ترین حقایق برای شروع بحث این است که زندگی با تولد آغاز می‌شود. اما از هنگام ظهور فناوری فراسوت، و فراهم آمدن امکان بررسی دقیق درون رحم که کودک در آن جای دارد، نظرات ما در باره زمان آغاز زندگی مغشوش شده است. بسیاری همچنان فکر می‌کنند زندگی با تولد آغاز می‌شود، اما خیلی‌ها می‌گویند بسته شدن نطفه نقطه آغاز است، و تعداد کمی هم اصرار دارند آغاز زندگی جایی وسط این دو، در شکفتن کند و آهسته آگاهی جنین است - همه این‌ها یعنی سر جلویی این ستون رنگی در هاله ابهام قرار دارد. اما چیزی که این هاله ابهام را ایجاد می‌کند، اتفاقاً فقط مسائل زیستی، یا حتی مسائل اخلاقی سقط جنین نیست، که به دنبال آن از راه می‌رسد؛ مشکل بر سر این سؤال فلسفی است که آیا، به‌رغم همه این تأکیدات بر نقطه آغاز، اساساً تولد شما یک آغاز محسوب می‌شود؟ حتی اگر خروج شما از بدن مادرتان آغاز جهشی دوره زندگی شما به عنوان هویتی انفرادی، و موجودی با لبه‌هایی قطع شده از هر کس دیگر باشد، این یکتایی معلولی است که از علتی سرچشمه گرفته است - یعنی برخورد عاشقانه کروموزوم‌های والدین شما. چنانچه شما حاصل بکرزایی نباشید، دو والد زیستی دارید که متولد شدن شما به آن‌ها وابسته بوده است. «آغاز» شما از هیچ نبوده - چیزی پیش از شما سبب آن شده است، یعنی آن یگانگی‌ای که شما با متولد شدن به دست می‌آورید، توهمی بیش نیست؛ در حقیقت شما نتیجه روندی هستید که خیلی پیش از بسته شدن نطفه شما شروع شده بوده است. هرچند عبارت «متولد شدن» حکایت از آغاز یک وجود مستقل جدید دارد، می‌تواند صرفاً به سبز شدن آخرین برگ بر درختی تفسیر شود که ریشه‌های آن به عمق تاریخ برمی‌گردد.

به همین ترتیب، خود مفهوم «معلول» والدین بودن می‌تواند مورد

تردید قرار بگیرد. حالا دارم به دیوید هیوم فکر می‌کنم، ستارهٔ روشنگری اسکاتلند و مدافع بزرگ تجربه‌گرایی، آموزه‌ای که مشاهدهٔ مستقیم را بر نظریهٔ انتزاعی مقدم می‌دارد. هیوم به‌ویژه درگیر پیوند زدن اشتباه یا عجولانه بین علت و معلول شده بود، و مثال معروفش بیلارد بود: توپی به توپ دیگر برخورد می‌کند، با این پیامد قابل پیش‌بینی که آن را در جهت خاصی به حرکت درمی‌آورد، اما هر از گاهی اتفاق غیرمنتظره‌ای می‌افتد، و توپ اول خودش برمی‌گردد، سر می‌خورد یا به هوا می‌پرد. نتیجه این‌که یک استثنا می‌تواند قاعده را بی‌اعتبار کند، به همین دلیل لازم است که هر رویدادی بر اساس شرایط خودش سنجیده شود؛ از این جهت، نظریه‌ها به درد حل‌المسائل‌های آبکی می‌خورد که به شما کمک می‌کند با دانش کار راه‌انداز اما ناقصی از جهان تا کنید. به این ترتیب، تجربه‌گرایی چه نگرشی به تولد می‌تواند داشته باشد؟ هر بار که کودکی متولد می‌شود، به جای آن‌که بپذیرید این تولد حاصل همبستری دو انسان است، باید آن را اثبات کنید.

و اگر به نظرتان خسته‌کننده یا احمقانه می‌رسد، فقط به خاطر داشته باشید که خود بکرزایی چنان استثناء چشمگیری بود که خودش یک جنبش جهانی زاد. با وجود این، حتی بکرزایی هم بدون علت نبود، و علتش، اگر باور داشته باشید، همان اولین علت همهٔ کائنات بود: نخست عامل محرک جهان، یا همان خدا. اگر فرض کنیم که خداوند آفریدگار است، این امتیاز به او تعلق خواهد گرفت که هیچ علتی وجود ندارد که او را پدید آورده باشد، معجزه‌ای که علمای قرون وسطی آن را «*causa sui*» [علت خود] می‌نامیدند. با این باور متولد شدن نتیجهٔ مستقیم خدا می‌شود — خواه از آن دسته معتقدان به آفرینش الهی باشید که آن را از پدر و مادرتان تا آدم و حوا دنبال می‌کنید، خواه از آن دسته که فقط فکر می‌کنند

هر آفرینشی مختص خود خداست. پس با پذیرفتن نشئت گرفتن از خدا، و بنابراین نشئت گرفتن از چیزی که خود از هیچ چیز نشئت نگرفته است، به اولین معنا از سه معنایی می‌رسیم که با توجه به آن‌ها می‌توان تولد را یک معجزه دانست. دومین معنا همان است که والدین ملحد آن را توصیف می‌کنند، یعنی با وجود رد کردن دخالت الهی در تولد فرزندشان، از پیدایش این زندگی جدید در شگفتند، و از این‌که از هم آغوشی جنسی ساده پدر و مادر، کودکی با همه کمال مینیاتوری و پیچیده‌اش متولد می‌شود، در حیرتند. اما سومین معنا چیست؟

سومین معنای معجزه تولد متعلق به خود کودک است. حالا همه ما روزی متولد شده‌ایم - در غیر این صورت الآن نه من مشغول نوشتن این کتاب بودم و نه شما مشغول خواندن آن - اما اکثر ما پس از آن این تجربه را فراموش کرده‌ایم. با توجه به این‌که اولین خاطرات ما معمولاً از سه سالگی شروع می‌شود، چندان هم جای تعجب ندارد. درست است که در باره تولد شدن پیشینه تحقیقی حجیمی در دسترس ماست، اما بخش عمده‌ای از آن مربوط به تولد دیگران است؛ و حتی اگر تولد خود شما با جزئیات دقیق گزارش شده باشد، چنین روایت‌های عینی نمی‌تواند جای گزارشی ذهنی را بگیرد که به خاطر داشتن آن بسیار ارزشمند خواهد بود. و این چیزی است که همواره مبهم باقی می‌ماند، با این حال بعضی افراد معترفند که سالیان سال همچنان در باره تولد خودشان رؤیایپردازی می‌کنند، و این امری است درخور درنگ، البته به این شرط که رؤیاها از این تجربه به طرز تناقض‌آمیز فراموش شدنی که به مؤثرترین واقعه زندگی‌مان مربوط می‌شود سرنخی به دست دهد.

رؤیاهای تولد دقیقاً شبیه خاطرات نیستند، و تأثیری سایه‌مانند و «عاطفی» به جا می‌گذارند، به این معنا که آنچه در جسم ثبت می‌کنند

بیش‌تر شبیه یک احساس است تا یک تصویر: مثلاً، آدم‌ها از احساس فشار در سرشان حرف می‌زنند. این رؤیاهای مثل بعضی رؤیاهای متداول، نظیر برهنه بودن در انظار عمومی هم نیستند که به طور ناراحت‌کننده‌ای واضح باشند. این به اصطلاح رؤیاهای تولد شبیه انسداد روح هستند، نقاطی کور در روان که، مثل حیوانات در شب، کمابیش از میان تاریکی اطرافشان، می‌درخشند. به این دلایل، رؤیاهای تولد متناظر با چیزی است که افلاطون «یادآوری»^۱ می‌نامد، که همان‌طور که از خود کلمه پیدا است، کاملاً متضاد از یاد رفتن^۲ است. جز این‌که از نظر افلاطون بین به خاطر آوردن و فراموش نکردن تفاوتی اساسی وجود دارد: دومی بدون آن‌که تجربیات را در دسترس ذهن قرار دهد، آن‌ها را در ذهن نگه می‌دارد. این همان «یادآوری» افلاطون است، و احتمالاً رؤیاهای تولد در این دسته قرار می‌گیرد: فراموش نکردن، در مقابل به‌وضوح به خاطر آوردن، چیزی که آن سوی حیطة آگاهی فرد قرار دارد. خاطره تولد رفته است اما هنوز کاملاً مفقود نشده است.

شاید خیلی هم عجیب و غریب نباشد – چرا نباید جایی در وجودتان، مثل یک دفتر بایگانی قدیمی، نشانه‌های رویداد پایه‌گذارش را حفظ کرده باشید؟ پاک کردن آن عجیب‌تر است. به هر حال، منظور این است که در هر سنی که باشیم، کل گذشته زیستیمان را در زمان حال با خود داریم، مثل یک لوح رنگ‌بخته متحرک و متشکل از تجربه، یا یک سطح سنگی که هرچه پایین‌تر می‌روید، هر قشر روی آن از دوره‌ای قدیمی‌تر از قشر بالایی خود سخن می‌گوید، و همگی در معرض دید هستند. اگر افلاطون می‌گوید شما در قالب یادآوری می‌توانید چیزهایی را که تجربه کردن آن‌ها را به خاطر نمی‌آوردید، شهود کنید، یا چیزی را باز بشناسید که اولین بار آن را نشناخته

1. anamnesis

2. amnesia

بودید، متولد شدن می‌تواند نمونه بی‌نقصی برای آن باشد. رویدادی که برای شما رخ داده است بدون آن‌که حتی بدانید. معجزه همین‌جا نهفته است، شگفتی‌ای برآمده از ناکجا که کیستی شما را رقم می‌زند.

اما از نظر دیگران معجزه تولد بدبختی، و هدیه زندگی نفرین است، و با این دیدگاه می‌توانیم به ملاقات موی دماغ تجربه‌گرایان – اگزیزتانسیالیسم – نائل شویم. در حالی که تجربه‌گرایی ما را به دقت در جزئیات آنچه هست فرا می‌خواند، اگزیزتانسیالیسم کلی‌ترین نتیجه‌گیری‌ها را در باره آنچه هست و آنچه نیست مطرح می‌کند؛ اگزیزتانسیالیسم از شرح فعالیت در کوهپایه‌های تجربه درمی‌گذرد و تا عرصه رفیع تعمیم و چشم‌اندازهای فراخ و فراگیری که فراهم می‌کند صعود می‌کند.

سارتر تلاش می‌کند از درون آتش زندگی چیزی بیرون بکشد، و درمی‌یابد دقیقاً به این دلیل که هیچ معنای متعالی وجود ندارد، هیچ مانعی هم وجود ندارد که هر کس برای خودش معنایی خلق کند. اگر متولد شدن سقوطی نامیمون در باتلاق بی‌معنایی است، شما می‌توانید به عنوان یکی از لوازم یک زندگی باشکوه که این سقوط می‌تواند در پی داشته باشد، به آن معنا ببخشید – البته شکوهی که دیگر نمی‌تواند به دست بخت سپرده شود. سارتر در جواب این دسته‌بندی مالولیو در شب دوازدهم که «بعضی بزرگ زاده می‌شوند، بعضی به بزرگی نائل می‌شوند و بعضی کاری می‌کنند که بزرگی بر آن‌ها افکنده شود»، مقوله‌های اول و سوم را رد می‌کند: شما باید خودتان بخت خود را بسازید، و این کار را بیش از همه با نجات دادن حادثه تولدتان و ملزم کردن خود به عمل کردن انجام می‌دهید. بخشی از جذبه این فیلسوف برای طبقه [سال] ۱۹۶۸ که در خیابان‌های پاریس تظاهرات می‌کردند (همان خیابان‌هایی که ژان‌لوک

گودار در آن مشغول فیلمبرداری بود)، تأکید ضد فلسفی او بود بر عمل به عنوان وسیله هدفدار کردن زندگی – تأکیدی که او از کارل مارکس وام گرفته بود که مدعی بود «فیلسوفان تاکنون فقط جهان را تفسیر کرده‌اند – نکته این است که آن را تغییر دهیم».

اما شما نباید این اندازه گستاخ باشید – متولد شدن چند حسن ذاتی هم دارد. شما حالا نه فقط می‌توانید زندگی کنید، بلکه از آن‌جا که پیش از تولد اصلاً زندگی نمی‌کردید، ممکن است اطلاعات مختصر اما سودمندی از آنچه در آن طرف پیش می‌آید داشته باشید. دوران پیش از تولد می‌تواند تمرینی برای دوران بعد از زندگی (یا با پرهیز از حاشیه رفتن، همان مرگ) باشد که هرگونه ترس از مرگ را که ممکن است فرا بگیردتان آرام می‌کند. دوم این‌که، حتی اگر حق با سارتر باشد و متولد شدن به معنای پرتاب شدن در منظر بی‌افق احتمالات مایوس‌کننده باشد، طور دیگری هم می‌توان به آن نگاه کرد. در حالی که سارتر می‌گفت شما اخلاقاً موظفید موقعیتی را که در هنگام تولد خود را در آن می‌یابید، یعنی صرف «en-soi» (هستی در خود) را، به «pour-soi» (هستی برای خود) تغییر دهید، و به این ترتیب منفعل را فعال کنید، همتای آلمانی او، مارتین هایدگر، تا حدود زیادی خلاف این نظر را داشت.

اول این‌که شما نمی‌توانید بدون بودن در جایی وجود داشته باشید، و هنگامی که متولد می‌شوید فضایی را روی سیاره و در جغرافیای خاصی اشغال می‌کنید: بنابراین، هر موجودی آن‌جا – بودن است، وابسته به زمین. متولد شدن، فرسنگ‌ها دور از سرگردان رها شدن در زمین بایر سارتری، به معنی پیدا کردن مکان و تعلق داشتن است. دوم، اگر لازم است هستی شما در مکانی وجود داشته باشد، لازم است در زمان هم وجود داشته باشد، و شاید بتوان گفت متولد شدن یعنی قدم گذاشتن در رودخانه زمان.

به جای آن‌که، بر اساس نظر سارتر، مجبور باشید در تاریکی به دنبال نوعی جهت بگردید، از لحظه‌ای که زاده می‌شوید، در زمان جهت‌یافته هستید، و با عامل یا واسطه‌ای که هستی شما را فعال می‌کند، به جلو برده می‌شوید - به هر حال، اگر در زمان وجود نداشتید، مثل یک مجسمه منجمد بودید. همه این‌ها بدان معناست که تولد هدیه گرفتن زمان و مکان، دو وجه اصلی هستی، است. شما پیش از تولد هیچ یک را ندارید، اما آمدنتان به دنیا یعنی دریافت هر آنچه که هست.

یادگیری راه رفتن و حرف زدن

آن چیست که صبح با چهار پا، ظهر با دو پا و شب با سه پا راه می‌رود؟ اگر ندانید، شما را می‌کشم؛ اگر بدانید، خودم را می‌کشم.

این بود معمای اسفینکس، هیولای افسانه‌ای که دیوانه‌وار بر کرانه‌های شهر تبس در یونان باستان فرود آمد و رهگذران را با شرط‌بندی‌های گزاف خود شکنجه می‌داد. پیش از این که معما حل شود، بسیاری با این موجود عجیب الخلقه نیمه‌انسان نیمه‌شیر درافتادند و وقتی معما حل شد، رمزگشای آن کسی نبود جز اودیپ. و البته جواب او «انسان» بود، مخلوقی که در کودکی سینه‌خیز می‌رود، در میانه زندگی راست راه می‌رود، و در دوران سوم زندگی اش به عصا متوسل می‌شود. اسفینکس با شنیدن پاسخ خردمندانه اودیپ همان‌طور که قول داده بود، در حرکتی انتحاری، خود را به زمین کوبید.

بازی بی‌رحمانه اسفینکس، در زیر آن وحشت، به ارتباط عمیق بین انسان و راه رفتن اشاره دارد. در این معما، «انسان»، چه مرد و چه زن، با این توانایی تعریف می‌شود که قادر باشد روی پاهای خود به اطراف

حرکت کند. در حالی که اسفینکس چهار پا بود (یعنی حسودی‌اش می‌شده؟) انسان موجودی دو پا است، و همان‌طور که تا لحظاتی دیگر خواهیم دید، برایش امتیازات الهی و تکاملی هم به همراه دارد. انسان، هر چیز دیگری که باشد، حتماً راه‌رو، راه‌پیما، و پیاده‌رونده است. بنابراین وقتی در کودکی خود را روی ران‌هایتان می‌کشید تا، در حالی که یک دست را به مبل گرفته‌اید، روی پوست نرم و نازکتان تکان بخورید، کاری که می‌کنید بیش‌تر از دست‌درازی برای برداشتن بیسکویت توی بشقاب مامان است: شما دارید به آنچه مقتضی نوع انسان است می‌پیونید.

نه این‌که نوپای آینده نیت آگاهانه‌ای در مورد این کار داشته باشد. مثل همان تولد که کم‌تر از دوازده ماه قبل، زمانی که بدن مادر با یک تکان پرلرزش، مثل یک ساعت زنگدار به کار افتاد تا کودک شیرخوار را، در بی‌اعتنایی تقریباً کامل به خواسته او، به کره خاکی پرت کند، حالا هم هیچ چیز نمی‌تواند مانع این سماجت بر ایستادن و راه رفتن شود. نیرویی قوی‌تر از خود کودک، از درون او می‌گذرد که با همه جدیت مسیح هنگام فرمان دادن به ایلعازر او را به ایستادن و راه رفتن فرا می‌خواند. درست، شاید کودک در آن لحظه عمداً عضلاتش را به کار می‌گیرد، و حرکاتش را تا جایی که می‌تواند کنترل می‌کند، اما این اشتیاق به حرکت روی زمین از جایی بالاتر می‌آید، از یک فرمان زیستی که باعث می‌شود بدن ما رشد کند، پرورش یابد و شکل خاصی به خود بگیرد. تلاش‌های نوپا هر اندازه هم سست و کم‌توان باشند، و کودک هر چند بار هم روی نشیمنگاهش به عقب بیفتد، بالاخره راه رفتن تحقق می‌یابد. اگر نقصی در کودک وجود نداشته باشد، این روند کاملاً توقف‌ناپذیر است.

توجه کنید: اگر این نیرو قابل مقاومت بود و شما هرگز راه رفتن را یاد نمی‌گرفتید چه؟ جدا از این‌که باید خاک می‌خوردید، و از کل سطح

عمودی برای حرکت به اطراف محروم می‌شدید - یعنی یک بُعد کامل را از دست می‌دادید - خود را در پایین‌ترین مرتبه پلکان منتهی به آسمان می‌یافتید. گاهی فراموش می‌کنیم ماری که در باغ بهشت بود، تجسم شیطان، در ابتدا قادر بود راست راه برود. محکوم شدن مار به خزیدن روی شکمش به کیفر و سوسه کردن حوا بود، که او را به صورت، به معنی واقعی کلمه، پستی از زندگی دچار کرد، و مار خوش خط و خال کرمی فرومایه شد. اگر زندگی بر آخرین پله پلکان این است، یعنی قلمرو جانورانی که می‌خزند، پس داشتن توانایی راه رفتن - پله بالاتر - باید امتیاز باشد. راه رفتن نه فقط انسان را تعریف می‌کند، از نوعی برتری انسان سخن می‌گوید که فراتر از ارتفاع جسمی است. منزلتی که با ایستادن به آن نائل می‌شویم از نزدیکی به خدا و به همان نسبت فاصله گرفتن از حیوانات حکایت دارد، طوری که بلندی سر انسان در حالت ایستاده نماد نقطه وسط آسمان و زمین است. زمانی که همان فرد با راه رفتن در طول بُعد اضافه‌اش شروع به حرکت می‌کند، یکی از هدایای آزادی را از آن خود می‌کند، آزادی جغرافیایی و البته علمی: راه رفتن فرصت سیر در دنیاهاى تازه را فراهم می‌کند.

با وجود این، خزیدن و راه رفتن هر یک خود را مغلوب چیزى می‌یابند که از بالاترین پله پلکان ممکن است - یعنی پرواز. بله، راه رفتن می‌تواند گواه آزادی باشد، اما آن آزادی محدودی که در برابر نقل و انتقال هوایی مورد توجه فرشتگان، که بر انسان و شیطان، به ترتیب، به چشم حقارت می‌نگرند، قدری کم می‌آورد. هرچند راه رفتن به ما امکان می‌دهد زمین را درنوردیم، ما را به آن می‌بندد؛ نام اولین انسان در آن باغ سرنوشت‌ساز از همین جا می‌آید. آدم یعنی «خاک سرخ»، به این معنا که انسان از گل درست شد تا او را از آن نوع غروری باز دارد که به شیطان

افکاری فراتر از جایگاهش داد؛ کلمه «انسان» هم با خاک ارتباط دارد. قرار بر این بود پای انسان روی خاک بماند، گویی که آن بُعد اضافی به اندازه کافی برایش امتیاز بوده است. و بالای سر او، الهه‌های کوچک کودک‌نما، در حالی که او را سر جایش نگه می‌داشتند، در سرور آسمانی، رها از آزادی مفروض راه رفتن انسان، شناور بودند. شکلی از آزادی که در مقایسه با نامحدود بودن آن فرشتگان، باید به آزادی خرامیدن گروهی زنجیر به پا شبیه باشد.

البته یک فرشته هست که خود پرواز برایش باری سنگین محسوب می‌شود و راه رفتن حسادت‌برانگیز. دارم به بال‌های آرزو فکر می‌کنم، فیلم آلمانی محصول سال ۱۹۸۷ که در آن فرشته‌ای شیفته یک زمینی می‌شود و آرزو می‌کند به زمین پایین بیاید تا با او باشد. اما فقط عشق نیست که فرشته به دنبالش است. بایند بودن به زمین پاداش‌هایی دارد که در آسمان قابل دسترسی نیست، پاداش‌هایی مربوط به عواطف انسان با همه پیچیدگی ناقصش. برای مثال، اگر شما بتوانید مثل یک فرشته پرواز کنید، دیگر ترس از افتادن نخواهید داشت، در حالی که چون ما انسان‌ها مجبور بوده‌ایم راه رفتن را بیاموزیم، و در این تلاش بارها و بارها افتاده‌ایم، حس دقیق‌تر و واقعی‌تری نسبت به ارزش آن داریم. از نظر ما، راه رفتن غلبه بر سکندری خوردن و لغزیدن، بر خود نیروی جاذبه، و آن نیروهای برابری است که همیشه باید رامشان کنیم. فرشته می‌تواند با مصونیت و متانت بر فراز زمین پرواز کند، اما راه رفتن، ما را در کشمکش با زمین قرار می‌دهد، و این رضایت انسانی خاصی ایجاد می‌کند.

علاوه بر آن، فرشته‌ها یا نامرئی هستند، یا اگر چشمی به آن‌ها بیفتد، ممکن است در یک لحظه کلاً ناپدید شوند، اما راه رفتن اثر به جا می‌گذارد. هرچند اولین قدم‌های کودک، عمومیت دارد، اما نشان‌دهنده

آغاز سفری است که در جهتی خاص به پیش می‌رود؛ نمی‌توان آن را پاک کرد و برای همیشه سند بی‌همتای حرکت رو به جلو آن باقی می‌ماند. رفتن به جایی که فرشته‌ها هرگز به آن قدم نگذاشته‌اند در طول زمان مسیری می‌سازد، و وقتی راه رفتن را بیاموزید جای خود را روی زمین علامتگذاری، و داستان زندگیتان را بر زمین حک می‌کنید. زورا نیل هرستون، وقایع‌نگار بزرگ آفریقایی-آمریکایی در سال ۱۹۴۲ عنوان رد خاک روی یک جاده را برای شرح زندگی خود برگزید، و به تازگی، ایده قدم زدن در زندگی را ریچارد لانگ، هنرمند انگلیسی و نقاش طبیعت، مطرح کرد که تمام زندگی‌اش را در عبور از کوه‌ها و دره‌های زمین با پای پیاده گذراند. در حالی که او حلقه‌های سنگی درست می‌کند، و سفرهایش را هم در عکس و هم در مدخل‌های خاطرات نیمه‌شاعرانه‌اش ثبت می‌کند، و به این ترتیب از آن‌ها اثر هنری می‌سازد، خود قدم زدن‌ها هم ادعا دارند که قطعات هنری هستند. یا به عبارت دیگر، قطعه‌هایی از طبیعت هستند که نشان می‌دهند چگونه عمل راه رفتن با هنر انسان بودن تلفیق می‌شود، و رابطه ما را با خاک، که از آن بر آمده و به آن باز می‌گردیم، ترسیم می‌کنند.

همه این‌ها این فکر را تقویت می‌کند که راه رفتن انسان را انسان می‌کند. انسان راست‌قامت^۱ نشانه یک پیروزی است. وقتی داروین می‌نویسد «نمی‌توانم دلیلی پیدا کنم که چرا برای اجداد انسان به صرفه نبوده است که بیش‌تر و بیش‌تر راست‌قامت و دوپا بشوند»، این فرض روشن وجود دارد که راه رفتن در شرایط رقابتی معنا پیدا می‌کند، و این اشاره که دوپا شدن نوع انسان، حرکتی که در نهایت از انسان راست‌قامت به

1. *Homo erectus*

انسان هوشمند^۱ تکامل می‌یابد، نشان‌دهنده گامی واقعی به سوی هوش است. این فکر به ذهن هر کسی خطور می‌کند که مغز وقتی بر فراز گردنی قرار داشته باشد و مثل دوربینی بیرون را نگاه کند ورزیده‌تر و تواناتر می‌شود، تا وقتی که پشت پوزه‌ای دراز و در جستجوی غذا نصب شده باشد. بچه یک ساله‌ای که بتواند قلمرو جدیدش را بییماید، نسبت به کودک شش ماهه‌ای که به پشت می‌خوابد و مثل حشره دست و پا می‌زند امتیاز انکارناپذیری دارد. بچه یک ساله می‌تواند هم بالا را نگاه کند هم پایین را، و یک مهره محوری اضافه هم دارد تا بتواند دنیا را ارزیابی کند. در نظریه داروین، راه رفتن با انسان شدن مرتبط است، و در پرتو آن، پیشرفت کودک از چهار دست و پا به دو پا تکرار خود تکامل است. نوعی انعکاس در سطح خورد. با این حال، ایلین مورگان، یکی از تجدیدنظرطلب‌ترین منتقدان داروین، می‌گوید که شواهدی باستانی وجود دارد که ثابت می‌کند جانوری که به تکامل خود ادامه داد تا انسان راست قامت بشود، مدت‌ها پیش از آن که «انسان» بشود – پستانداری که توانست با مهارت ابزار را به خدمت بگیرد – راه می‌رفته است. زنجیره تکاملی حیوانی دو پا در خود داشته است که هنوز آدم نبوده، و این یعنی ممکن نیست رابطه بین راه رفتن و انسان بودن این قدر تنگاتنگ بوده باشد؛ و این که تا آن جا که ما «انسان‌ها» جانورانی دو پا هستیم، در همان دسته‌ای قرار می‌گیریم که جانورانی به غرابت شترمرغ.

سپس، در یک بازنویسی کاملاً متفاوت از نظریه تکامل، تعالیم اف. ماتیاس الکساندر پایه‌گذار تکنیک الکساندر را می‌بینید که یکی از مسائلی که مطرح می‌کند، تسکین درد پشت با اصلاح طرز نشستن و ایستادن است. الکساندر با مشاهداتی که در اواخر قرن نوزدهم داشت، دریافت

1. *Homo sapiens*

که چگونه درک ما از «درست راه رفتن» بر پایه این فکر قرار دارد که انسان حیوانی ایستاده است، موجودی با وضعی تقریباً مثل نظامی‌ها شق و راست قامت – و این که این فکر به لحاظ فرهنگی تعیین یافته بود. اگر والدین و معلمان مدرسه‌مان به ما بگویند که راست قامت بایستیم، حرفشان تا حدودی در جهت تأکید بر راستی انسان عمل می‌کند، اما آنچه الکساندر در موردش تردید داشت این بود که به اندازه‌ای که امیدوار بوده‌ایم شکوفا نشده باشیم. به نظر او، طبیعی‌تر است که زانوان اندکی خمیده بمانند، نه قفل شده، و ستون فقرات مثل پشت یک سرگروه‌بان، و در تقابل با انحناى مهرهٔ دنباله‌چ به بیرون، صاف باشد؛ در مورد راه رفتن هم همین‌طور است. این تلویحاً یعنی نه تنها سینه را بیرون ندهیم و چانه را بالا نگه نداریم، که برایمان بهتر و مناسب‌تر است کمی مثل میمون‌هایی راه برویم که با خوشحالی احساس می‌کنیم آن‌ها را پشت سر گذاشته‌ایم. در واقع، الکساندر با استفاده از این فن درد خودش را درمان کرد: او هنرپیشه‌ای بود که توانایی صحبت کردن را از دست داد، و به او گفتند که دیگر هیچ وقت نمی‌تواند حرف بزند، اما با صاف کردن ستون فقرات، و کمی خم کردن گردن، به حنجره‌اش توانایی داد تا دوباره باز و سرشار از کلمات شود.

اولین قدم‌های کودک، هر اندازه هم طبیعی و حتمی‌الوقوع، به هر حال حتماً تماشایی است. راه افتادن به ندرت در تنهایی اتفاق می‌افتد؛ معمولاً در یک معرکهٔ خانگی با حضور افراد خانواده رخ می‌دهد که مدام تشویقتان می‌کنند و برای هر پیشرفت کوچک و لرزانی کف می‌زنند، و شاید دوربینی هم در دست دارند تا تصویر شما را برای آیندگان ضبط کنند. این یکی از تشریفات راه افتادن است که، تقریباً همیشه مقابل دیدگان دیگران رخ خواهد داد، و زمانی که بر آن مسلط شدید، همچنان

یک حرکت رو به جلو باقی می‌ماند - دیگر زیاد داخل خانه راه نمی‌روید، مگر در صورتی که از آن نوع نگران باشید که جز روی کف چوبی اتاق قدم بر نمی‌دارند. راه رفتن تقریباً همیشه به معنی بیرون از خانه و در دنیا بودن است، و عبور در زیر نگاه دیگران.

از این جهت، یاد گرفتن راه رفتن علاوه بر رشد حرکتی، بخشی از رشد اجتماعی کودک را شکل می‌دهد، و طریق بدیهی این است که داشتن تماس فیزیکی با شخص دیگر مستلزم رد شدن از اتاق است: معمولاً این پاها هستند که لمس کردن دست‌ها را ممکن می‌سازند. اما تصور بر آن است که اجتماعی شدن واقعی با اکتساب زبان شروع می‌شود، و در بین فواید بی‌شمار زبان، یکی این است که می‌توانید دیگران را لمس کنید، بدون این که لازم باشد آن‌ها را لمس کنید، و آن‌ها را تکان دهید بدون این که لازم باشد آن‌ها را تکان بدهید: حرف زدن کلی در راه رفتنمان صرفه‌جویی می‌کند. این که زبان از راه دور عمل می‌کند، هم ویژگی آن است و هم به آن قدرت می‌دهد. این چیزی است که کودک مدت‌ها قبل از آن که کلامی را در دهانش شکل بدهد، می‌داند، چون گریه‌اش هم به این منظور طراحی شده بود که نیازهای حیاتی او را تا دورترین فاصله ممکن به گوش‌ها برساند - گویی که بلندی صدای گریه‌اش با ناتوانی او در راه رفتن نسبتی مستقیم دارد. همین طور که به تدریج گریه تغییر ریخت می‌دهد و به زبان تبدیل می‌شود، از بلندی امواج صوتی کاسته و بر دقت و صراحت آن افزوده می‌شود.

گذار از گریه کردن به حرف زدن یک‌شبه اتفاق نمی‌افتد. بلکه شامل دوره‌ای از حرف‌های نامفهوم است، و اگر راه رفتن عمق الهی داشته باشد، ریشه‌های قدسی حرف زدن تا عمقی باز هم بیش‌تر پیش می‌رود. شاید بلند شدن و راه رفتن برای انسان ارتفاع خاصی را به همراه آورده